

زنان فوق العاده

باربارا پیس

ترجمہ مزدک بلوری



نشر بیڈگل

Bidgol Publishing co.

Exellent Women

Barbara Pym

Penguin Books Ltd, 2006



زنان فوق العاده

باربارا پیم

ترجمه مزدک بلوری (عضو هیئت علمی دانشگاه علامه طباطبایی)

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ دوم، ۱۴۰۱ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۹۰-۸

انتشر بی دگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

فهرست



۱۱	زنان فوق العاده
۴۴۵	مقدمه ای.ان. ویلسون بر کتاب زنان فوق العاده
۴۶۱	پی نوشت ها
۴۶۹	فهرست نام ها



برای خواهرم



فصل اول

«امان از شما خانم‌ها! هروقت اتفاقی می‌افتد همیشه در محل حاضرید!» این صدای آقای مالت، یکی از متولیان کلیسای ما، بود و از لحن شیطنت‌آمیزش چنان یکه خوردم و احساس گناه کردم که تقریباً انگار حق نداشتم جلوی در خانه خودم بایستم. متکبرانه ادامه داد: «همسایه جدید اومده؟ معنی این کامیون حمل اسباب به نظر باید همین باشه. گمونم شما خبر داشته باشین.» تا حدی آزرده از گستاخی اش گفتم: «خب، بله، آدم معمولاً خبردار می‌شه. مشکل می‌شه از این چیزها خبردار نشد.»

گمان می‌کنم هر زن مجرد سی و چندساله‌ای که تنها زندگی می‌کند و آشکارا رابطه‌ای با کسی ندارد قاعدتاً در زندگی بقیه آدم‌ها کنجکاو می‌کند یا به آن علاقه نشان می‌دهد و اگر دخترِ مردی روحانی نیز باشد دیگر واقعاً نمی‌توان انتظار داشت که توی زندگی دیگران سرک نکشد.

آقای مالت با عجله به راهش ادامه داد و فریاد زنان گفت:

«خب، خب، به قول شاعر وقت طلاست.»

باید اذعان می‌کردم که حق با اوست، اما مدتی دیگر وقتم را بیهوده به تماشای کارگران حمل اسباب گذراندم که دو صندلی را از کامیون پایین آوردند و در پیاده‌رو گذاشتند و وقتی از پله‌ها به سمت آپارتمان بالا می‌رفتم صدای پای شخصی را در اتاق‌های خالی زیر آپارتمان شنیدم که روی تخته‌های لخت کف اتاق قدم می‌زد و تصمیم می‌گرفت هر تکه از اسباب کجا قرار بگیرد.

با خودم گفتم این باید خانم نی‌پیر باشد، چون متوجه نامه‌ای شده بودم که برای شخصی به این اسم رسیده بود و رویش نوشته شده بود «برسد به دست مستأجر جدید». اما حالا که سروکله‌اش پیدا شده بود با لجاجت احساس می‌کردم دلم نمی‌خواهد او را ببینم، برای همین با عجله رفتم به آپارتمان خودم و شروع کردم به مرتب کردن آشپزخانه.

بعد از ظهر همان روز برای اولین بار او را کنار سطل‌های آشغال ملاقات کردم. سطل‌ها داخل زیرزمین بودند و همه اهالی خانه به طور مشترک از آنها استفاده می‌کردند. در طبقه همکف ساختمان چند دفتر کار بود و بالای آنها دو آپارتمان که کاملاً مستقل نبودند و به جهت وسایل آسایش کم‌وکاستی‌هایی هم داشتند. آن قدر همیشه زیرلب، تقریباً با شرمساری، گفته بودم «توالت خانه مشترک است» که انگار دیگران مرا شخصاً سزاوار داشتن توالتی از آن خود نمی‌دیدند.

روی سطل آشغال خم شدم و با دست چند برگ تفاله چای و پوست سیب‌زمینی را از ته سطلم درآوردم. از اینکه همدیگر را

آنجا دیده بودیم خجالت کشیدم. قصد داشتم یک روز عصر خانم نی پیر را به صرف قهوه دعوت کنم. دلم می خواست اولین ملاقاتمان در موقعیتی متمدانه تر و با تجملات بیشتر می بود، با بهترین فنجان های قهوه خوری ام و بیسکویت هایی در ظرف های نقره ای کوچک. و حالا با دستپاچگی درحالی که کهنه ترین لباس هایم تنم بود و سطلی و سبد کاغذ باطله ای در دستم، اینجا ایستاده بودم. خانم نی پیر بود که سر صحبت را باز کرد.

درآمد که: «شما باید دوشیزه لَتیری باشید. اسمتون رو کنار یکی از زنگ ها دیدم.»

«بله، من توی آپارتمان طبقه بالای شما زندگی می کنم. امیدوارم که راحت جاگیر بشین. اسباب کشی کار خیلی سختیه، نه؟ انگار که مدت ها طول می کشه تا همه چی مرتب بشه. همیشه یه چیز ضروری مثل قوری یا ماهیتابه گم می شه...» حرف های کلیشه ای به راحتی بر زبانم جاری می شد، شاید دلیلش این بود که من، با تجربه زندگی در کشیش نشین، این توان را در خودم می دیدم که از پس موقعیت های پیش پا افتاده یا حتی لحظه های مهم زندگی بریایم؛ تولدها، ازدواج ها، وفات ها، حراج های خیریه موفق، جشن های خیریه در باغ که هوای بارانی خرابشان می کرد... بعد از فوت مادرم همه می گفتند: «میلدرد عصای دست پدرشه.» به خودم جرئت دادم و گفتم: «خوبه که یه نفر دیگه هم توی این خونه باشه»، چون در آخرین سال جنگ من و دوستم دورا کالدیکوت تنها ساکنان خانه بودیم و در یک ماه گذشته هم،

از موقعی که دورا برای تدریس در روستا خانه را ترک کرده بود،
تنهای تنها بودم.

خانم نی پیر بلافاصله گفت: «اوه، خب، گمون نمی‌کنم من
زیاد توی خونه باشم.»

خودم را عقب کشیدم و گفتم: «اوه، نه، منم زیاد خونه نیستم.»
راستش بیشتر وقت‌ها خانه بودم، اما متوجه شدم او چندان مایل
نیست خودش را پاییند چیزی کند که ممکن است برایش دردسر
شود یا به رابطه‌ای نزدیک ختم شود. به هر حال، ما در ظاهر زوجی
بودیم که دوستی مان بسیار نامحتمل بود. او بلوند و زیبا بود و
شلوار مخمل کبریتی‌ای با رنگ شاد و ژاکتی روشن به تن داشت،
اما من آدم کم‌رویی بودم و به هر حال قیافه‌ای معمولی داشتم و
با آن روپوش بدقواره و دامن حنایی کهنه‌ای که به تن کرده بودم
این خصوصیاتم بیشتر به چشم می‌آمدند. اجازه بدهید همین‌جا
اضافه کنم که من اصلاً شباهتی به جین ایر ندارم که لابد مایه
دلگرمی زنان معمولی بسیاری بوده است، زنانی که داستان خود را
از زاویه دید اول شخص تعریف می‌کنند. تازه هیچ‌وقت هم خودم را
شبیبه به او تصور نکرده‌ام.

خانم نی پیر بالحنی تقریباً هشدارآمیز گفت: «شوهرم به زودی
از مأموریتش توی نیروی دریایی برمی‌گردد. من فقط دارم خونه
روآماده می‌کنم.»

«اوه، که این طور.» و مانده بودم که چه چیزی ممکن است
یک افسر نیروی دریایی و همسرش را به این محله فقیرنشین

لندن کشانده باشد، محله‌ای که از ایستگاه ویکتوریا خیلی پایین‌تر بود و قطعاً با منطقهٔ بلگریویا کلی فرق داشت، اما من به آن دل‌بستگی عاطفی داشتم و عموماً محله‌ای نبود که آدم‌هایی شبیه خانم نی‌پیر را جذب کند. از سرکنجکاوی ادامه دادم: «به‌نظرم این روزها پیدا کردن آپارتمان خیلی سخت باشه. من دو ساله که اینجا زندگی می‌کنم. دو سال پیش پیدا کردن خونه خیلی راحت‌تر بود.»

بدون رودربایستی گفت: «بله، خیلی سخت بود و این واقعاً آپارتمانی نبود که ما می‌خواستیم. اصلاً خوشم نمی‌آد توالِت مشترک باشه و نمی‌دونم راکینگهام چی می‌گه.»

راکینگهام! این نام را طوری روی هوا قاپیدم که انگار جواهری قیمتی در سطل آشغال باشد. اسم آقای نی‌پیر راکینگهام بود! صاحب چنین نامی چقدر باید از داشتن توالِت مشترک بدش بیاید! با عجله عذرخواهی کردم. گفتم: «من همیشه صبح‌ها خیلی سریع کارهامو انجام می‌دم و یکشنبه‌ها هم معمولاً زود از خواب بیدار می‌شم که برم کلیسا.»

با شنیدن این حرف لبخندی زد و بعد ظاهراً خودش را ملزم دید که اضافه کند البته او هرگز به کلیسا نمی‌رود.

در سکوت با سطل‌ها و سبدهای کاغذ باطله‌مان از پله‌ها بالا رفتیم. فرصتِ «گفتن حرفی»، چیزی که کشیش محلمان همیشه ما را به آن توصیه می‌کرد، آمد و رفت. به آپارتمان او

رسیده بودیم و در کمال تعجب دیدم که از من دعوت کرد با او
فنجانی چای بنوشم.

نمی دانم دختران مجرد واقعاً از زنان متأهل فضول ترند یا
نه، ولی گمان می کنم مردم فکر می کنند آنها فضول ترند چون
زندگی شان خالی تر است. با این حال، مشکل می توانستم پیش
خانم نی پیر اعتراف کنم که برنامه چیده بودم طی آن بعد از ظهر
ردیف پله های جلوی آپارتمان خودم را جارو کنم تا بتوانم از بین
زده ها اسباب و اثاثش را موقعی که به داخل خانه حملشان
می کردند تماشا کنم. همان موقع متوجه شده بودم که تعدادی
اسباب درست و حسابی هم دارد؛ یک میز تحریر از جنس چوب
گردو، گنجه ای کنده کاری شده از چوب بلوط و یک سری صندلی
چیپندیل، و وقتی پشت سرش وارد اتاق نشیمن او شدم دیدم
اسباب خرده ریز جالبی هم دارد، وزنه های کاغذ و گوی های
شیشه ای برفی به سبک دوره ویکتوریا، درست شبیه آنهایی که
روی سربخاری خودم در طبقه بالا داشتم.

وقتی از آنها تعریف و تمجید کردم، گفت: «اونها مال
راکینگهامن. اشیای دوره ویکتوریا رو جمع می کنه.»

گفتم: «من اصلاً نیازی نبود که بخوام این طور چیزها رو
جمع کنم. خونه قدیمی مون محل اقامت کشیش بخش بود و پر
بود از این جور چیزها. مشکل می شد تصمیم گرفت چه چیزهایی
رو نگه داری و چه چیزهایی رو بفروشی.»